گزارش استقامت از مدرسهٔ «مسلم» در روستای پشوئیه بخش شهداد

یک مدرسه برای ۲ دانش‌آموز!

اسما پورزنگی‌آبادی

می‌پرسم محسن می‌خواهی وقتی بزرگ شدی، چه‌کاره شوی؟ نگاهم می‌کند و در پاسخم فقط لبخند می‌زند؛ خنده‌هایی که ممتد و مکرر است و از روی لبانش برمی‌خیزد و به میانه‌ی چشمانش می‌دود و همان‌جا می‌ماند و این؛ می‌شود روایتی که بارها و بارها در میانه‌ی آن کلاس درس کوچک بین من و محسن به جریان می‌افتد.

کمی می‌گذرد و باز می‌پرسم: محسن نگفتی؛ می‌خواهی چه‌کاره بشوی؟ و او باز هم چیزی نمی‌گوید و سکوت پیشین را تکرار می‌کند و من چه‌قدر دلم می‌خواست آن لحظه یک پیشگو بودم و معنای نگاه و لبخندهای محسن را می‌فهمیدم. او از همه‌ی درس‌هایش، فارسی را بیش‌تر دوست دارد.

محسن بزرگ‌تر از رقیه است. قدش هم بلندتر است و ردیف دوم کلاس می‌نشیند. می‌شود دقیقا آخر کلاس. کلاس فقط دو ردیف نیمکت دارد. محسن چشمانش هم درشت‌تر است و پررنگ‌تر و لبخندش هم البته کش‌دارتر. رقیه یک کیف پر از کتاب و دفتر را بغل می‌گیرد. محسن اما کیف ندارد و دمپایی‌هایش هم مثل رقیه است. اما صورتی نه. آبی.

رقیه هم چشمانی درشت دارد با موهایی سیاه، به سیاهی شب‌های کویر، ابروان پیوند خورده‌اش بالای چشمانی به رنگ کهربا ـ یا نمی‌دانم؛ رنگی مرموز توی این مایه‌ها ـ صورتش را به ناب‌ترین تصویر از یک دختر شرقی بدل کرده است. رقیه مقنعه‌ای آبی‌رنگ به سر دارد و یک مانتوی سُرمه‌ای با آستین‌های قرمز تمام تن کوچک او را در آغوش گرفته است. کفش‌هایش دمپایی و پلاستیکی است. به رنگ صورتی و خاک‌آلود. رقیه کم‌حرف است.

> **آقا معلم روستا اهل گودیز اندوهجرد است. تماشای عشق و فداکاری او اما یک روز صبح زود، ما را از کرمان به پشوئیه کشاند. روستایی در حاشیه‌ی لوت. پشت کوه‌های بلند. ۱۴۰ کیلومتر دورتر از شهر کرمان. دورتر از سیرچ، دورتر از تونل شهداد، دورتر از اندوهجرد، دورتر از روستای «جهر»**

توی کلاس، ردیف اول می‌نشیند. نزدیک‌تر به میز و صندلی آقا معلم که زیرِ تنها پنجره‌ی کلاس جاخوش کرده‌اند؛ یک میز فلزی و رنگ و رو پریده با یک صندلی کهنه که گویی فقط یک چهارپایه است!

رقیه هم جواب سوالم را نمی‌دهد. رقیه می‌خواهی وقتی بزرگ شدی، چه‌کاره بشوی؟ سکوت می‌کند. من یک غریبه هستم. آقا معلم هم که آنجا ایستاده؛ رقیه هم که کمی خجالتی است. پس باید دست به کار شوم. به سمتش می‌روم و روی نیمکت کنارش می‌نشینم و در آغوشش می‌گیرم؛ لبخند می‌زند و نگاهش را به سمتم برمی‌گرداند. سیاهی چشمانش شعله می‌کشد. لبخند می‌زند. خیره به من می‌ماند و کمی بعد، زیر گوشم و با پچ‌پچ نرمی می‌گوید: «می‌خواهم معلم بشوم». می‌پرسم: «مثل آقای عسکری؟». سرش را به نشانه‌ی تائید تکان می‌دهد و هر سه به تخته‌سیاه نگاه می‌کنیم.

آقا معلم «به نام خدا» را روی تخته‌سیاه می‌نویسد و گچ را پای تخته می‌گذارد و به سمت کلاس برمی‌گردد. پشت سر او خالی‌ترین جای کویر جا گرفته. تنهاترین پنجره‌ی مدرسه، تنهاترین دیوارهای کلاس درس، تنهاترین نیمکت‌ها، تنهاترین برنامه‌ی کلاسیِ منگنه شده روی دیوار، تنهاترین بخاریِ نفتی کوچک روی تنهاترین طاقچه‌ی کلاس، تنهاترین کتاب فارسی دوم دبستان، تنهاترین کتاب فارسی ششم دبستان، تنهاترین خواهر و برادرِ دانش‌آموز در روستا و حتی تنهاترین معلم روستا که وقتی رو برمی‌گرداند، پشت سر خودش ایستاده است.

مدرسه‌شان تابلو ندارد، مدیر ندارد، ناظم ندارد، دفترِ مدیر ندارد، زنگ ندارد، سالن ندارد، تابلوِ اعلانات ندارد، روزنامه دیواری ندارد، زمین ورزش ندارد، آزمایشگاه ندارد، کارگاه کامپیوتر ندارد، جز محسن و رقیه، دانش‌آموز دیگری هم ندارد، معلم کلاس اول و سوم و چهارم و پنجم هم ندارد. فقط آقای عسکری را دارد. فقط رقیه را دارد و فقط محسن را دارد و به جای هرچه که ندارد، تا دلتان بخواهد امید دارد. امید به فردایی که پدر و مادر محسن و رقیه هر روز آن را لای کتاب و دفترهای بچه‌ها می‌نشانند و به همراه دو فرزندشان راهی مدرسه می‌کنند. امیدی که هر روز آقا معلم را از خواب بیدار می‌کند، توی جیب‌های کُتش می‌نشیند، موتورش را روشن می‌کند و خیلی زودتر از وقتی که آفتاب بزند او را راهی جاده می‌کند به سمت لوت. زیر سقف تنها کلاسِ تنها مدرسه‌ی روستای «پَشوئیه» و روی نیمکت و کنار دست تنها دانش‌آموزانِ دبستانیِ روستا به جای هرچه که باید باشد و نیست؛ امید هست. امید به آینده، به روزهای روشنی که در آن، رقیه و محسن هرکدام برای خودشان کسی شده‌اند و دارند برای زندگی بهتر خودشان، زندگی بهتر همسایه‌ها و همه‌ی اهالی روستا کاری می‌کنند. روستا مرکز بهداشت ندارد؛ شاید رقیه برود دکتر بشود و برگردد. روستا آب اما دارد. زیاد و زیادتر از آنچه فکرش را بکنید؛ آن‌قدر که وسط کوچه و خیابان روستا پر از آب‌های شیرین و زلالی است که هرز می‌رود تا برود برسد به رگ‌های داغ کویر و بعد هم دود بشود برود هوا. شاید محسن برود مهندس بشود و برگردد به روستا و این آب‌ها را سروسامانی بدهد که روستا آباد بشود و همه‌ی آن‌ها ۵۰۰،۶۰۰ نفری که رفته‌اند برگردند به خانه‌هایشان و دوباره روستا پر بشود از هیاهو و همهمه. این همه سکوت پائین این دره‌ی هولناک روا نیست. باید کسی باشد و راه را بسازد و آب و خاک را بسازد و روستا را بسازد تا سکوت پربکشد و برگردد به همان خلوتِ درندشتِ بیابان و کویر. سکوت را با زندگی چه‌کار؟

آقا معلم روستا اهل گودیز اندوهجرد است. تماشای عشق و فداکاری او اما یک روز صبح زود، ما را از کرمان به پشوئیه کشاند. روستایی در حاشیه‌ی لوت. پشت کوه‌های بلند. ۱۴۰ کیلومتر دورتر از شهر کرمان. دورتر از سیرچ، دورتر از تونل شهداد، دورتر از اندوهجرد، دورتر از روستای «جهر» حتی و خیلی نزدیک به کشیت، به دل لوت. به سرزمین راز و رمز و سکوت.

برای دیدار با او و مدرسه و دانش‌آموزانش از شهر کرمان به سمت لوت روانه می‌شویم. دره‌ی سیرچ و تونل سیرچ و کوه‌های عجیب و غریب و درختان هزار رنگ مسیر و جویبارهای کوچک پای کوه‌ها را رد می‌کنیم و ساعتی بعد، وارد شهر اندوهجرد می‌شویم. شهر با بلواری پهن خود را به ما می‌نمایاند و در خلوتی مطلق به ما خیره می‌ماند. هرجا که سر بگردانی، نخل است و سرسبزی. به تماشای نخل‌های سربریده‌ی بلند مشغولیم که آقا معلم روستا از میانه‌ی درِ آهنی بزرگ خانه‌اش به خیابان آمده، در را پشت سرش محکم می‌بندد و به ما می‌پیوندد. یک سبد در دست دارد که داخل آن چای و استکان و قندان جا داده. سبد را روی صندلی ماشین می‌گذارد و می‌گوید: «جایی که داریم می‌رویم آخر دنیاست». و ما به قصد رسیدن به انتهای دنیا، به جایی که او سال‌هاست هر صبح به آنجا می‌رود و هر ظهر برمی‌گردد، اندوهجرد را ترک کرده و روانه می‌شویم. محسن و رقیه منتظر آقا معلم و من بی‌تاب دیدارشان هستم.

سمت راست جاده‌ای که در آن می‌رانیم کوه‌های مریخی و نخلستان‌ها برافراشته‌اند. «محصول خرمای اندوهجرد خوب است اما بازار ندارد. وقتی خرما می‌رسد، مجبورند بفرستندشان کرمان. آنجا سردخانه هست». این را می‌گوید و ما روستای «زوار» و «پیرغیب» و «کدرود» را که سمت چپ مسیرمان است پشت سر می‌گذاریم.

«این روستاها مدرسه ندارند. بچه‌ها می‌آیند شهر ما. اندوهجرد. اندوهجرد تا مقطع دبیرستان دارد. رشته‌ی ادبیات. دخترانه و پسرانه».

ـ چی شد که شما پذیرفتید به پشوئیه بروید؟

این را من می‌پرسم وقتی که هنوز رقیه را ندیده بودم، محسن را ندیده بودم، روستا را ندیده بودم.

ـ من ۱۰ سال است که معلمم. سه سال نهضت سوادآموزی بودم، یک سال روستای جهر درس دادم و شش سال است که به پشوئیه می‌روم.

این را عسکری می‌گوید و ادامه می‌دهد: «پیش‌تر برای مدرسه‌ی پشوئیه سرباز معلم می‌فرستادند. سرباز معلم‌ها به نظر من خیلی به بچه‌ها خوب درس نمی‌دادند. وقتی بچه‌ها حاضرند سرکلاس بنشینند، باید خوب هم بهشان درس داده بشود. برای همین پذیرفتم پشوئیه درس بدهم و شش سال است این مسیر را می‌روم و برمی‌گردم تا به بچه‌های روستا درس بدهم». و بعد، از مسیری می‌گوید که ما داریم در آن می‌رانیم. یک جاده‌ی خاکی میانه‌ی مسیل یک رودخانه. تیغ‌زنی شده و به حال خود رها؛ «وقتی سیلاب می‌آید این جاده را آب می‌برد. ارتباط بین روستاهای آن‌طرف و این‌طرف قطع می‌شود و گاهی می‌شود چهار، پنج روز نمی‌توانم به مدرسه بروم». در میانه‌ی مسیل، تی‌های بلند روئیده‌اند؛ مثل مسافرانی که چشم‌انتظار قطار ایستاده باشند.

جاده ناهمواری زیادی دارد و راندن در آن کار آسانی نیست و عسکری ادامه می‌دهد: «با موتور در این جاده راحت‌تر می‌شود رفت و آمد. من هم موتور دارم».

در سرما و گرما؟ من می‌پرسم و او تایید می‌کند؛ «در سرما و گرما و گرداب و گرد و خاک».

ـ این راه امنیت دارد؟

این سوال اما ذهن او را به خاطره‌ای می‌کشاند که شنیدنش هراس در جانم می‌ریزد؛ «یک روز داشتم با موتور از مدرسه برمی‌گشتم که یک موتورسوار دیگر را در جاده دیدم. آرام می‌راند و تمام صورتش را با پارچه‌ای پوشانده بود. نزدیکم آمد و همین‌طور که به راهمان ادامه می‌دادیم از من پرسید: از کجا می‌آیی؟ گفتم: از سر کار. کجا کار می‌کنی؟ معلمم. و بعد به من پیشنهاد داد تا با آن‌ها همکاری کنم».

حیرت‌زده می‌پرسم: همکاری؟ برای چه کاری؟

و او با آرامش توضیح می‌دهد: «از اشرار و قاچاقچیان بود. می‌خواست حالا که هر روز این مسیر را می‌آیم و می‌روم «بپای» آن‌ها بشوم. یعنی جاده را بپایم و اگر رفت‌وآمدِ به قول خودشان مشکوکی دیدم بهشان خبر بدهم! من هم گفتم که این‌کاره نیستم. معلمم و کار دیگری جز این نمی‌کنم».

نترسیدید وقتی جواب منفی می‌دهید به شما آسیبی بزنند؟ «نه. وقتی این را گفتم خداحافظی کرد و به سمت کوه‌های کنار جاده رفت».

سکوت می‌کند. سکوت می‌کنم. دل‌آشوب می‌شوم. چرا چنین خطرهایی را به جان می‌خرد؟ می‌توانست بگوید: «نه. پشوئیه؟ نه. هرگز». اهل همان منطقه است. مگر می‌شود جاده و اطراف و خطراتش را نشناسد؟ چرا نگفت: «نه. پشوئیه؟ هرگز». جاده آن‌قدر ناهمواری دارد که احساس سرگیجه می‌کنم. چرا حاضر است هر روز این مسیر را آن هم با موتور براند و به روستا برود و بعد همین مسیر را برگردد در سرما و در گرما و تنها؟ تنهای تنها.

مسیل را طی کرده و وارد یک راه خاکی دیگری شده و آن را هم به میانه می‌رسانیم که آقای «حمید آنت» دهیار روستای جهر در ورودی روستا به پیشوازمان می‌آید. بقیه‌ی راه به سمت پشوئیه را باید با وانت او برویم. ماشینِ سواری نمی‌تواند راحت براند پس، چهار نفری سوار وانت دهیار روستا می‌شویم. برای دختران و پسرانِ دانش‌آموزِ روستای جهر که در حیاط مدرسه در حال بازی و شیطنت هستند دستی تکان می‌دهم؛ مدرسه‌ای که دیوار ندارد و حیاط آن به وسعت تمام روستاست. حتی تا مسیل رودخانه هم می‌رسد و حتی تا نخلستان‌های اندوهجرد. به پیش می‌رانیم و دهیار جهر از مشکلات روستا می‌گوید که اولین آن همین راه و جاده است که روستا را به بن‌بست کشانده، مردم روستا را حبس کرده و دانش‌آموزان را از مدرسه‌های اندوهجرد محروم. از وعده‌هایی می‌گوید که نمایندگان مجلس و مسئولین برای احداث سه کیلومتر و فقط سه کیلومتر از راه جهر بارها و بارها بر زبان آورده؛ اما همه رفته‌اند و تونل سیرچ را که رد کرده‌اند جهر و جاده‌اش را هم از یاد برده‌اند. جلوتر می‌رویم و کمی بعد، آسفالتِ زیر پایمان تمام می‌شود و این یعنی، خیابان‌ها و روستای جهر پشت سرمان جا ماند و به جاده‌ی ناآبادی‌های پس از جهر رسیده‌ایم؛ راهی همچنان ناهموار روی مرز لوت. وانت دهیار پستی و بلندی‌ها را با شتاب طی می‌کند و این ما هستیم که از تکان‌های شدید آن سرگیجه می‌گیریم. آقا معلم روستا درست می‌گفت. در این مسیر موتور راحت‌تر از ماشین می‌تواند براند؛ به خصوص اگر قرار باشد هر روز بیایی و بروی عاقلانه‌ترین کار، موتورسواری است. او با دست، باریکه‌ای در حاشیه‌ی جاده را نشان می‌دهد که به نظر می‌رسد خاک نرم‌تر و سطح صاف‌تری نسبت به مسیر اصلی دارد و می‌گوید: «من از اینجا می‌آیم و می‌روم». و دهیار می‌خندد و یادش می‌اندازد که موتورش را که صفر و نو بود دو ماه بعد به چه روزی افتاد.

کرانه‌ی راهی که در آن هستیم تپه‌های شنی پشت سر هم ایستاده‌اند و بالای سرمان آسمان است که خیلی نزدیک به ماست. شاید فقط چند وجب بالاتر و جز این، هرچه هست، خلوت و آرامش و سکوتی است که همه، کویر و بیابان را به آن می‌شناسیم. سکوتی که با صدای چرخ‌های خودروی دهیار روستا در لحظه‌ای در هم می‌شکند و باز به خود برمی‌گردد. به چه تنهاییِ هراسناکی مبتلا شده‌ایم. تا آنجا چشم کار می‌کند فقط جاده است که دیده می‌شود و دشت و کوه‌های مریخی و قطاری از تیرهای برق و دیگر هیچ. هیچ جنبده‌ای جز ما در این حوالی نیست. کاش می‌شد از همین‌جا برمی‌گشتیم؛ این آرزویی بود که لحظه‌ای از دلم می‌گذرد. به شیب‌های تندی می‌رسیم. بالا می‌رویم و پایین می‌آییم. هرکدام خودمان را به دستگیره‌ی ماشین یا گوشه‌ای از صندلی بند می‌کنیم که بتوانیم این تکانه‌های شدید را تحمل کنیم. این روزها که دیگر عهد بوق نیست اما در این جاده از یک‌جایی به بعد، تلفن همراه هم به‌طور کامل از دسترس خارج می‌شود و حالا ما هستیم که در ذهن‌مان به مفهوم روشن‌تری از «آخر دنیا» دست می‌یابیم.

بعد از عبور از میان دشت، جاده باریک‌تر می‌شود و روی شانه‌ی یک دره‌ی عمیق به راهش ادامه می‌دهد و ما را هم به دنبال خود می‌کشاند. گهگاهی سرکی می‌کشم و می‌بینم که پائین دره نخل‌هایی بلند ایستاده‌اند و معلم روستا و دهیار برایمان تعریف می‌کنند که پشوئیه در طی زمان، از چند نقطه از ابتدای تماشا، انگار دارند آفتاب می‌گیرند. وقتی هم شیطنت‌شان گل بکند یا خشمگین بشوند، برمی‌خیزند و به روستا حمله می‌برند و کویر پر است از قبرستان‌هایی که در طول تاریخ، روستاها در آن دفن شده‌اند. حالا این چیزها را بیخیال. آفتاب نرم کویر در روزهای سرد پائیز عجیب دلچسب است؛ آن هم وقتی در پست‌ترین نقطه‌ی یک دره‌ی عمیق حس‌اش کنی. پیچ ملایمی را طی می‌کنیم و نخل‌ها و خانه‌های پشوئیه پیش رویمان نمایان می‌شود. برای این‌که وارد روستا بشویم باید حتما از وسط یک جوی آب رد بشویم. آبی زلال و روشن و روان از این سمت دره به روستا می‌آید و وقتی می‌بینند کسی با آن کاری ندارد راه کویر در پیش گرفته و از آن سمت، خارج می‌شود. تصویرِ مکررِ این روستای کوچک و ساکت، نخل‌های بلند است. خیابان کوتاهی را که آسفالت هم دارد را در زمانی کم‌تر از یک دقیقه پشت سرگذاشته به فلکه‌ی نقلی و کوچکی می‌رسیم که زنان روستا روی سکوی آن نشسته‌اند. وارد خیابان پهن بعدی می‌شویم که باز هم آسفالت دارد و دو طرفش تعدادی خانه روییده‌اند. چند تا سگ بی‌آزار این سو و آن سو لمیده‌اند. توقف که می‌کنیم، نگاهم را از اطراف برمی‌گیرم و ناگهان می‌بینم از روبه‌رو، رقیه و محسن دوان دوان و در یک چشم بر هم زدنی از عرض خیابان رد شده و خود را به داخل حیاط مدرسه انداختند. آقا معلم آمده است. این‌بار اما با دو نفر غریبه. اما برای چه کاری آمده‌اند؟...

می‌گویم: رقیه، محسن؛ ما خبرنگاریم. محسن باز هم لبخند می‌زند. می‌خواهم برایشان توضیح بدهم که خبرنگار کیست و چه می‌کند که نمی‌توانم. نمی‌دانم برای بچه‌هایی که در این دوردست در انتهای یک دره کز کرده‌اند چه باید بگویم؛ روستایی که حتی آن را از حداقلِ ارتباطات که موبایل است محروم نگه داشته‌اند. حالا بگویم خبرنگار کیست و روزنامه چیست؟ به چه دردشان می‌خورد؟

آقا معلم درِ آهنی را هول می‌دهد و ما وارد حیاط می‌شویم. مدرسه‌ای که تابلو ندارد. تنها مدرسه‌ی روستا. به اسم مدرسه‌ی «مسلم» آن را می‌شناسند؛ یک خانه است با یک حیاط مستطیلی کوچک، با دو اتاق سمت راست آن که یکی کلاس درس است و با دیواری سمت چپ که آن را از نخلستانی انبوه جدا کرده است. نغمه‌ی بلبل خرما سکوت مدرسه را در هم شکسته است.

روی یکی از دیوارهای حیاط، شکل چندضلعی‌ها را با گچ کشیده‌اند و دیواری که حیاط را از تنها کلاس درس جدا می‌کند هم، نقش جدول ضرب بزرگی را بر تن دارد. چند سالی است آقا معلم این جدول را برای بچه‌های اینجا کشیده و حالا می‌خندد و چند خانه‌ی پائین آن را با دست نشان‌مان می‌دهد که بچه‌های روستا وقت تعطیلی مدرسه آمده و با گچ روی آن را خط خطی و خرابش کرده‌اند.

کلاس خیلی کوچک است. دری آهنی دارد که شیشه‌هایش شکسته و جای آن را با تکه‌هایی از ورق آهنی پُر کرده‌اند. مدرسه‌ی اصلی روستا آن‌سوتر است. در زلزله‌ی سال ۶۰ سیرچ اما، ریخت پائین و دیگر کسی نیامد از خاک بلندش کند و حالا این خانه را کرده‌اند مدرسه تا چشم و دل اهالی روستا کور نباشد، تا پدران و مادران مجبور نشوند از همان اول کار، به خاطر درس و مشق بچه‌ها راهی شهر بشوند، تا بچه‌ها قرار نباشد در حسرت یادگرفتن، پشت در مدرسه بخوابند؛ عسکری تعریف می‌کرد که پارسال می‌دیده هر روز یکی از دانش‌آموزانِ قبلی روستا، می‌آید زیر سایه‌ی درختِ جلوی در مدرسه و پشت تک پنجره‌ی کلاس، می‌نشسته و گاهی ـ لابد وقتی که خسته می‌شده ـ همان‌جا می‌خوابیده. او فارغ‌التحصیلِ تنها مدرسه‌ی روستا بوده و دیگر در مدرسه‌ی مسلم جایی نداشته. بچه‌های روستای پشوئیه، به کلاس ششم که برسند دو راه بیش‌تر ندارند؛ یا غربت‌نشینِ مدارس شبانه‌روزی شهداد و کرمان بشوند و یا در روستا بمانند کنار دست پدر و مادرشان. تا سال‌های قبل، مدرسه ۱۱ دانش‌آموز داشت. همه درس‌شان را در این مدرسه تمام کرده‌اند و رفته‌اند و حالا عسکری مانده و رقیه و محسن. این سال تحصیلی که تمام بشود، درهای مدرسه‌ی روستا هم برای همیشه بسته می‌شود. معلم روستا می‌گوید که محسن کلاس ششم را تمام کند، خانواده‌اش به کرمان مهاجرت می‌کنند و رقیه را هم با خودشان می‌برند و دیگر این روستا هیچ دانش‌آموز دبستانی ندارد و چراغ مدرسه خاموش می‌شود؛ این‌ها را می‌گوید و سکوت می‌کند. در تمام این مدت، کلامی از خستگی نمی‌گوید، کلامی از سختی و دشواریِ راهی که می‌آید و کاری که می‌کند؛ نمی‌گوید. گلایه نمی‌کند و حتی وقتی می‌پرسم: چطور همزمان، هم کلاس دوم را درس می‌دهید و هم ششم را؟ با اشتیاق توضیح می‌دهد که؛ مثلا به رقیه مشق فارسی می‌دهم و تا او می‌نویسد، با محسن ریاضی کار می‌کنم و تا محسن ریاضی را تمام می‌کند درس بعدی رقیه را می‌دهم و وقتی مدرسه ۱۱ دانش‌آموز از مقطع اول تا ششم داشت هم؛ تمام صبح تا ظهر را همین‌طور به بچه‌ها درس می‌داده است.

تنهایی عمیقی در این شکل زندگی نهفته است. سه روز است از پشوئیه برگشته‌ام اما هنوز خستگیِ این راهی که رفتیم در من باقی است. باورم نمی‌شود در همین شهرستان کرمان که نزدیک‌ترین به مرکز استان است؛ چنین زندگی‌هایی جریان داشته باشد. تمام این جاده‌هایی که رفتیم خالی بود. خلوت بود و فقط، این مناطق محروم هستند که راه دارند اما رهرو و رهگذر نه! حتی هیاهوی جهانی شدن لوت هم نتوانسته خوابِ توسعه در حاشیه لوت را برآشوبد. در چنین شرایطی است که باید مرحبا گفت بر دست و دلی که درِ این مدرسه را برای روستای فراموش شده در انتهای یک دره‌ی عمیق و یک قدمی قلب لوت باز کرده و صد آفرین گفت بر همت معلمی که هر روز این مسیر سخت و پرخطر را به هوای معلمی کردن برای بچه‌های روستا طی می‌کند.

> **تنهایی عمیقی در این شکل زندگی نهفته است. سه روز است از پشوئیه برگشته‌ام اما هنوز خستگیِ این راهی که رفتیم در من باقی است. باورم نمی‌شود در همین شهرستان کرمان که نزدیک‌ترین به مرکز استان است؛ چنین زندگی‌هایی جریان داشته باشد. تمام این جاده‌هایی که رفتیم خالی بود. خلوت بود**